

کتابهای طلایی

۷

# سندباد بحری



## تربیت اسب

حاکم آن شهر سرگذشتم را شنید و مرا احضار کرد. من نزد او رفتم و آنچه را به سرم آمده بود برایش شرح دادم و او با من مهربانی کرد. حالا باید بگویم زمانی که در جنگل سرگردان بودم، چندین اسب دیدم که از من نمی ترسیدند و نزدیکم می آمدند و از دستم غذا می خوردند. اما در آن شهر از اسب خبری نبود و مردم بارهایشان را روی دوششان می گذاشتند و وقت مسافرت هم پیاده می رفتند چون اسب سواری بلد نبودند.

فکر کردم چاره این کار این است که به جنگل بروم و یکی از آن اسبها را بگیرم و به شهر بیاورم. همین کار را کردم و اسب را به علفزاری که در کنار شهر بود بردم و به تربیتش پرداختم. بعد از چند روز توانستم بر پشتش بنشینم و بعد از چند روز دیگر، با آن به سواری پرداختم. آن وقت سوار بر اسب به خیابانهای شهر رفتم.

مردم که تا آن زمان چنین چیزی ندیده بودند، به یکدیگر می گفتند: «چیز عجیبی است. او جادوگر است!»

این موضوع به گوش حاکم رسید و او مرا به قصرش دعوت کرد. او هم علاقه مند شده بود سوار اسب شود و اسب سواری کند. پس از این که دو سه بار از اسب به زمین افتاد، در اسب سواری ماهر شد. بعد اسب دیگری از جنگل گرفتم. رامش کردم و به حاکم پیشکش کردم.

وقتی که این خبر به گوش بزرگان شهر رسید، از من خواستند برای هر کدامشان از جنگل اسبی بگیرم و از این راه پول زیادی عایدم شد.

